

اسم کارگر روایت زیر عبدالله است

(روایتی از یک کولبر)

پنجاه ساله است و در یکی از شهرهای استان کردستان زندگی می‌کند و صاحب دو فرزند. برای امرار معاش خود و خانواده‌اش نیروی کار خود را روزانه به فروش می‌رساند. وضعیت بد معیشتی و ارتش ذخیره‌ی کار و گرانی کالاهای مصرفی و تورم باعث شده است که برای امرار معاش و پر کردن شکم خانواده به هر ناکجاآبادی برای پیدا کردن کار سرک بکشد. در واقع این روزها وضعیت طبقه‌ی کارگر در ایران تعریف خاصی ندارد و روزانه شاهد اتفاقات ناگواری برای کارگران از اخراج و بهره‌کشی مضاعف و عدم امنیت شغلی با وضعیت بیمه‌ی نامناسب هستیم. کارگران استان کردستان نیز وضعیت مشابهی با کارگران دیگر استان‌ها دارند و در واقع در این وضعیت مستثنا نیستند. فرودستان و کارگران در استان کردستان و در شهرهای مرزی علاوه بر کار و استثمار شدن در بخش‌های صنعتی و ساختمانی به کولبری نیز مشغول هستند. روزانه شاهد اتفاقات ناگواری از جمله، سقوط از ارتفاعات و کشتن آن‌ها به دست نیروهای مرزبانی ایران و حتی نیروهای مرزی کرد کردستان عراق هستیم. من هم یک کولبر هستم. کولبری یکی از سخت‌ترین شغل‌ها و شدیدترین نوع استثمار انسان به دست انسان است که کمتر به آن اشاره و زوایای آن ناروشن است. روایت زیر حاصل آشنایی من و عبدالله در کولبری است اما از زبان عبدالله بشنوید.

من در یکی از شهرهای استان کردستان زندگی می‌کنم که حدود دوساعت و نیم تا روستای نقطه‌ی صفر مرزی فاصله دارم. یعنی هر دفعه برای رسیدن به این شهرستان و رفتن به مرز بایستی مسیر دور و دراز و پر پیچ و خمی را با بقیه‌ی دوستان کولبرم طی کنم. کا مسلم، یکی از صدها صاحب‌بارهاست (کارفرما) که ما برای او از عراق بارهایش را روی کول خود به مقصد

ایران حمل می کنیم. امروز صاحب‌خانه‌ام بهم زنگ زد و اجاره‌خانه را خواست و گفت که: «یک هفته است که از سر برج و وقت اجاره گذشته است.» بهش قول دادم که قرار است که به بروم برای کولبری و تا آخر هفته برایش پول دست و پا می‌کنم و او هم قبول کرد؛ اما هشدار داد اگر در وقت مقرر اجاره را پرداخت نکنم «باید بار و بندیلت رو جمع کنی این جا رو ترک کنی.» خدا بزرگه، انشالله پولش را جفت و جور می‌کنم. فردا شنبه، قراره با دوستان بریم مرز. رفتم از سر کوچه یک مرغ گرفتم کبابش کنیم. سر سفره داشتیم دخترم را نگاه می‌کردم هزار ماشاالله خانمی شده، بهش گفتم: «دخترم دیگه باید به فکر تشکیل خانواده باشی.»

گفت: «بابا بذار دانشگاه تموم شه بعداً یه تصمیمی می‌گیرم.»

«دخترم درس می‌خونی که چی بشه به فکر عاقبت باش. تا جوونی و سن و سالت نرفته بالا یکی رو پیدا کن و ازدواج کن.»

«بابای من اگه مدرکم رو بگیرم می‌تونم جایی استخدام بشم و سر پای خودم باشم و منت کسی رو نکشم.»

«منت چیه دختر، اگه ازدواج کنی شوهرت موظفه خرجیت رو بده.»

«پدر من، تو الان شب و روز مشغول کاری و مامانم مشغول بافندگی و شایانم تو کافه کار می‌کنه بازم از پس هزینه‌های زندگی بر نمیاییم. چطور میگی شوهرت خرجیت رو میده؟ والا از روزی افتادیم اگه تموم خانواده کار نکنن و بازم شاید از گشنگی بمیریم.»

«راست میگی دخترم، ولی منم نگرانتم و دوست دارم خونه‌ی بخت ببینمت.»

«الهی فدات شم. تو سالم و سر حال باشی ما به همه چی می‌رسیم. فقط این کولبری رو ترک کن. آخر و عاقبت نداره، زبونم لال سر مرز یه بلایی سرت میاد.»

«خب چه کار کنم دخترم، مجبورم فعلاً تا یه کار خوب پیدا کنم اون جا کولبری کنم.»

«بابا ضمناً وقت پرداخت شهریه‌ی دانشگاهم رسیده.»

«باباجون تا آخر هفته برات پول می‌فرستم پرداختش کن.»

فردا اول وقت من و سه نفر از دوستانم راهی مریوان شدیم. طبق قرار صبح اول وقت سوار ماشین شدیم و به آن سمت حرکت کردیم. جاده‌ی منتهی به این شهر راهی پر پیچ و خم و دور با پرتگاه‌های بسیار خطرناک است. ولی ما خوشحال بودیم چون که کا مسلم گفته بود راحت شبی سه تا چهار میلیون می‌افتیم. تو بگو سه میلیون. یعنی تا آخر هفته اگه پنج سفر بریم مرز، پانزده میلیون به دست می‌آیم و این یعنی حقوق یک ماه کامل یک کارگر ساده. می‌توانم اجاره‌ی خونه و شهریه‌ی دخترم و بقیه‌ی هزینه‌ها رو با هاش پرداخت کنم و از شرمندگی دربیام. وقتی که داشتیم به مقصد نزدیک می‌شدیم از دور به کوه‌های سخت و صعب‌العبور نگاه می‌کردم؛ پیداست که راه مرز خیلی دور و سخت و پُربرف بود. اما هم‌زمان یاد خانواده‌م می‌افتم، همسر و دختر و دلتنگی‌های پسر و قوت می‌گرفتم و مصمم‌تر می‌شدم. به کا مسلم زنگ زدم و بهش گفتم که ما رسیدیم:

«کا عبدالله خیلی خوش اومدید برید میدان استادیوم من یه کم کار دارم منم میام پیشتون.»

«چشم کا مسلم ما هم گشنه‌مونه تا تو بیای یه ساندویچ می‌خوریم.»

-«ره غذا بخورید چون قراره بریم مرز.»

رفتیم میدان استادیوم پیاده شدیم و پیش یه دکه‌ی فلاولی فلافل سفارش دادیم. فلافل فروش به محض حرف زدن من فهمید که غریبه‌ایم. پرسید:

«آقا شما اهل این جا نیستید؟»

«گفتم نه مریوانی نیستیم»

«لابد اهل کامیاران هستید؟»

«بله اهل کامیارانیم، از کجا فهمیدی؟»

«این روزا این قدر غریبه از دیگر شهرها برای کولبری میان این شهر و من باهاشون برخورد کرده‌ام که دیگه از روی لهجه‌شون می‌فهمم که اهل کجا هستند و برای چی اومدن این جا. حتماً برای کولبری هم اومدید.»

«آره برای کولبری اومدیم. اینو دیگه از کجا فهمیدی؟»

«از قیافه و مدلت معلومه، سرمایه‌دار که نیستی. قیافه‌ی آدم‌ها معلومه که چی کاره هستن.»

به دستام و لباسام نگاه کردم. آره راست می‌گفت این قیافه‌ی یک کارگر است. دکتر یا مهندس که دستاش پینه نداره یا لباس‌های‌شان پاره‌پوره و چروک نیست. دور و برمون پر بود از کولبرهایی که یا از مرز برگشته بودند یا آماده شده بودند که به مرز بروند. خستگی و کوفتگی و عصبانیت و خشم در نگاه‌هاشان مشخص بود. دسته‌دسته روی جدول‌ها و چمن کنار میدان نشسته بودند. آن طرف یک کولبر با داد و بیداد تلفنی حرف می‌زد و می‌گفت: «بابا من چند روزه منتظرم که تو پول بفرستی. زخم مریضه پول نداریم بره بیمارستان» و از این حرف‌ها. یکی هم کنارش پسری جوان قد بلند با لباس‌های گلی و شلخته، کوله‌ای کوچک زیر سرش گذاشته بود و روی چمن لم داده بود و از فرط خستگی خوابش برده بود. مرد فلافل‌فروش راست می‌گفت. این اطراف پر بود از کولبرهایی با لباس‌هایی متفاوت اما کهنه و شلخته با صورتهایی متفاوت اما پر چین و چروک و عصبی با زبان و گویش‌های متفاوت که برای فروش نیروی کارشان آن‌جا جمع شده بودند. علاوه بر این‌ها ماشین‌های شاسی بلند و شیک پلاک گذر موقت زیادی از طرف مرز وارد شهر می‌شدند که پیدا بود تازه از سفر برگشته‌اند.

سر و کله‌ی صاحب‌بار ما پیدا شد. از دور فریاد زد زود باشید بیایید سوار شوید. ما هم زود سوار شدیم و به سمت منزل کارگری‌مان رفتیم. محل سکونت ما در حاشیه‌ی شهر در محله‌ای به نام دارسیران قرار داشت. کا مسلم گفت: «پیاده بشید خانه رو مرتب کنید و آماده باشید بهتون خبر دادم راه می‌افتیم می‌رویم مرز.» خانه که چی عرض کنم، طویله بود. کوله و لباس‌هایم را انداختیم یک گوشه و شروع کردیم به تمیز کردن خانه و بعد مرتب کردن خانه. لباس‌هایم را عوض کردم و آماده‌ی رفتن به مرز شدم. دوتا نان لواش و مقداری شکلات و یک بطری آب معدنی و چند متر طناب کولبری را در کیسه‌ای انداختم و منتظر صاحب‌بار شدم تا خبر رفتن بدهد. حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که کا مسلم آمد دنبال‌مان سوار ماشین شدیم و به سمت یکی از روستاهای مرزی می‌روان به نام روستای انجیران حرکت کردیم. در راه کا مسلم گفت: «برادرهای من، ما قراره با هم اگه قسمت باشه یک لقمه نان حلال برای زن و بچه‌مون پیدا کنیم، شماها از کامیاران تشریف آوردین من هم کلی سرمایه‌ام اون طرف مرزه. اگه قراره با هم

مثل چند تا برادر و هم زبان کار کنیم باید یک‌سری مسائل را رعایت کنید در غیر این صورت هم شما دست خالی برمی‌گردید و من هم خودم و سرمایه‌ام از بین می‌رود، پس ساکت و بی‌سروصدا و سریع پشت سر کولبرهای دیگر حرکت کنید و نگهبان راه هر چی بهتون گفت به حرفش گوش کنید و خودتون رو به دردر نندازید. من هم با یکی از نیروهای مرزبانی هماهنگم و امشب که تو این معبر شیفته، به ازای هر کولبر چهار میلیون تومان بهش باج می‌دهم و بابت حمل ۳۵ کیلو بار هم به هر یک از شما چهار میلیون تومان پول می‌دهم. پس خواهشاً خیلی مواظب باشید چون که بیش‌تر از همه جان خود شما و بعد مال من به خطر می‌افتد. الان هم داریم به روستا نزدیک می‌شویم، خیلی سریع از ماشین پیاده بشید و نزدیک روستا جار و جنجال نکنید، چون که روستا پُر مخبره و همین که بفهمند راپورت‌تان را می‌دهند.»

به محض این‌که ماشین توقف کرد خیلی سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت کوه فرار کردیم. صاحب‌بار هم زود با ماشین دور زد و از روستا دور و به سمت شهر برگشت. ما هم پشت سر اسکورت از کوه شروع به بالا رفتن کردیم. راهی سخت، طاقت‌فرسا، سربالایی، باریک و کوهستانی وحشی و ترسناک. بدون وقفه حدود یک ساعت در سربالایی پشت سر اسکورت حرکت کردیم و داشتیم به برجک دیده‌بانی بالای کوه نزدیک می‌شدیم. اسکورت برگشت و گفت که این‌جا آرام و بی‌صدا استراحت کنید و منتظر باشید تا من بروم بالای کوه و به میله‌ی مرزی و برجک نزدیک شوم و راه را نگاه کنم و به محض خبر کادری، به شما اطلاع می‌دهم و شما هم بیایید بالای کوه. ما که مدتی بود کولبری نکرده بودیم در این فاصله‌ی کوتاه راه، از شدت فشار قفسه‌ی سینه‌مان داشت می‌ترکید. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و باد سردی شروع به وزیدن گرفت. کولبرها داشتند با هم در مورد این شغل سخت و پُرمشقت حرف می‌زدند. یکی از کولبرها می‌گفت: «ناشکری نباشه این زندگی نیست که ما داریم، شب رو روز می‌کنیم و روز رو شب، باز هم کفاف زندگی را نمی‌دهد. ولی باز هم خوبه این صاحب‌بار راه رو خریده و گرنه اگه جیمی بخوای بری اون طرف مرز واقعاً خطرناکه و با جونت بازی کرده.» بقیه‌ی کولبرها هم حرف این کولبر را با حرکت سر تصدیق کردند. اما یکی از کولبرها که قدیمی‌تر بود مخالف بود و در جواب گفت: «همه‌ی صاحب‌بارها می‌گویند اجازه دارند و راه رو خریده‌اند تا به کولبرها اطمینان بدهند. اگر کولبرها به سلامت از جاده‌ی مرزی بالای کوه رد شدند، بهشون می‌گویند دیدی گفتم باج دادم و هماهنگی کرده بودم و اگر هم به سلامت رد

نشدن و در کمین افتادند صاحب‌بار می‌گوید نیروی حفاظت یا اطلاعات آمده بود برای سرکشی و اونا بودند که بهتون شلیک کرده بودند، یا می‌گویند یکی از این کولبرها مخبر بوده و گزارش رد کرده است. اما همه‌ی این‌ها دروغ بوده و صاحب‌بار برای سود بیش‌تر و پرداخت نکردن بخشی دیگر از حق کولبر از این داستان‌ها سر هم می‌کند. الان هم اون در خونه‌اش و در جای گرم و نرم نشسته و ماهم تو این سرمای سوزناک و ناکجاآباد سرگردانیم.» بعد شنیدن حرف این کولبر ترس و استرس من و بقیه‌ی کولبرها چند برابر شد. در واقع فهمیدیم که یکی برای سود بیش‌تر دارد با جان ما بازی می‌کند. عجب آدم پست و رذلی هستند این صاحب‌بارها؛ اما چه می‌شود کرد، توکل بر خدا هر چی قسمت بود. با حرف زدن و لرزیدن دور هم و منتظر خبر اسکورت ماندند شب داشت به پایان می‌رسید. یکی از کولبرها به اسکورت بی‌سیم زد و گفت چه کار کنیم نصف شب شده ما هم داریم این‌جا یخ می‌زنیم. اسکورت گفت: «وضعیت خرابه و بالای کوه پر شده از نیرو. تا نیم ساعت دیگه اگر نیروها برنگشتند، دیگه برمی‌گردیم. نیم ساعت گذشت و اسکورت برگشت و گفت که نمی‌تونیم از مرز رد بشیم و بهتره که برگردیم.» ما هم که از شدت سرما داشتیم یخ می‌زدیم بدون مقاومت و حرفی، قبول کردیم و شروع به برگشتن کردیم. اسکورت به راننده زنگ زد و گفت که بیاید دنبال ما و تا تو به روستای انجیران نزدیک بشی ما هم به روستا می‌رسیم. وقتی که به روستا رسیدیم نزدیک جاده پشت چند تا درخت نشستیم و با تأخیر راننده رسید و سوار شدیم و به مریوان برگشتیم.

بی‌حال و خسته و مأیوس به محض رسیدن به خانه خوابیدیم. نزدیک‌های ظهر بود که بیدار شدیم نهار خوردیم و دوباره همین مسیر را طی کردیم و موفق شدیم که از مرز بگذریم و وارد خاک عراق شدیم. بعد دو ساعت و نیم مسیر سربالایی ایران و رسیدن به خاک عراق، انگار تازه قراره شروع کنیم به رفتن. مسیر راه عراق خیلی سخت و دورتر از مسیر ایران است. اگر بدون مشکل و استراحت بخواهیم این مسیر را طی کنیم و با بار برگردیم حدود هشت ساعت طول می‌کشد، ولی اگر کمین یا برف و باران یا مشکلی پیش بیاید حتی به دو روز هم می‌رسد. تازه اگر موفق بشویم بار را صحیح و سالم به مسیر برسانیم. خلاصه بعد طی کردن مسافتی دور و دراز و سرپایینی به مسیر تحویل بار در نزدیک یک روستا رسیدیم. روستایی دورافتاده و بدون امکانات و خدمات رفاهی در منطقه‌ای بکر و آن‌طور که کولبران مریوان و قدیمی‌ها می‌گفتند، با مردمی مذهبی و تندرو که اگر ما را ببینند شروع می‌کنند به فحش و ناسزا گفتن و بارها را

می‌شکنند. در این مسیر دشمنان زیادی داریم: از مردم روستاهای مرزی ایران که آن‌ها هم به شدت مذهبی یا خبرچین هستند، نیروهای مرزبانی ایران، پیش‌مرگه‌های حرسِ حدود، که بارها سر کولبران را تراشیده و مورد ضرب و شتم و اهانت و بازداشت قرار داده، تا مردم روستاهای کردستان عراق یعنی هم‌زبانان مان. این‌جا همه دشمن تو هستند، همه قادر به برخورد از هر نوعی با تو هستند ولی تو نسبت به آن‌ها نه و شکایتت از هر کدام هیچ سرانجامی ندارد چون که انگار ما کولبران و کارگران کشوری نداریم، حقی نداریم و هم‌زبانان خودمان بیش‌تر از همه ما را آزار و مورد تعرض و ستم قرار می‌دهند.

تویوتای حامل بارها رسید. فروشندهٔ مردی کردزبان، میان‌سال و اهل پنجوبین بود که فوراً بعد سلامی سرد شروع کرد به حرف زدن. «شما کولبر مسلم هستی؟» در جواب گفتیم بله. «خب به نوبت بیایید بارتان را تحویل بگیرید و بسته‌بندی و آماده کنید.» من رفتم جلو برای تحویل بار، چند کارتن رو با عجله پرت کردند، منم که هول شدم یکی از کارتن را نتونستم کنترل کنم و از دستم افتاد روی زمین، فوری خم شدم بلندش کردم. فروشنده شروع کرد به داد و بیداد و گفت: «کوری؟ نمی‌بینی مگه؟ انسان نیستی؟ مگر تا حالا کولبری نکردی؟» گفتم ببخشید و بارم را آوردم یک گوشه و شروع کردم به بسته‌بندی و آماده‌ی کول کردن. بقیه هم به نوبت بارهایشان و سرزنش‌هایشان را از هم‌زبان خود تحویل گرفتند. همه با حال پریشان کول‌هایشان را آماده‌ی حمل کردند و بدو بدو از آنجا دور شدند چون که احتمال داشت پیش‌مرگه‌ها هم سروکله‌شان پیدا بشوند. همه پشت سر هم و صحیح و سالم کوله‌هایمان را تحویل گرفتیم و پشت سر اسکورت شروع به حرکت کردیم. ساعت حدود دو نصف شب بود و هوا به شدت سرد و خشک و مه‌آلود. بدون معطلی بایستی برمی‌گشتیم. چون که دیروقت بود و اگر هوا روشن شود دیگر نمی‌توانستیم که از مرز عبور کنیم. نفس‌نفس‌کشان و پُرفشار و با زحمت از سر بالایی تند و از بین درختان خود را به نزدیکی میله‌ی مرزی یا نقطه‌ی صفر مرزی رساندیم و بعد از خبر اسکورت همه با سرعت و دوان‌دوان از نوار مرزی شروع به عبور کردن و فرار کردیم. برجک دیده‌بانی با کمی تأخیر شروع کرد به تیراندازی و به رگبار گلوله بستن ما، اسکورت هم داد می‌زد که «الکیه و نترسید و زود باشید از کوه برید پایین» و بعد آن خودش پا به فرار گذاشت. کولبرها خسته و کوفته و نفس‌کشان سی‌چهل کیلو بار به کول که در این لحظه و از ترس و استرس وزن آن به صد کیلو رسیده هر یک به طرفی فرار می‌کنند. نظم و سکوت راه طرف عراق

جای خود را به رگبار گلوله و تار و مار شدن کولبران در این سیاهی شب داد. بعد از شلیک سی چهل گلوله این بار فریاد کشیده و ایست دادند. احساس می‌کردم پاهایم فلج شده و قادر به حرکت دادن آن نبودم؛ بازوهایم یک دفعه بی‌زور و قفسه‌ی سینه‌ام از شدت فشار به مرز منفجر شدن رسیده بود. عده‌ای از کولبران با نادیده‌گرفتن ایست مأمور مرزبانی خود را از پرتگاه‌ها به سمت خاک ایران پرت کردند. یکی دو نفر هم به سمت عراق برگشتند. من کماکان در این مابین و حوالی بودم و احساس بدبختی و فرتوتی و اضطراب کل وجودم را فراگرفته بود. لنگان‌لنگان و بی‌قدرت و انگار کوک‌شده به سمت خاک ایران فرار می‌کردم. اما در آن لحظه صدای آه و ناله و صدایی مرعوب به گوشم می‌رسید که بدون توجه و یا از ترس جانم، آن را نادیده و به راه خود در سر پایینی سنگلاخ ادامه دادم. بعد از چند ساعت راه رفتن و دویدن وحشت‌زده و خوشحال دوستانم را در نزدیکی روستای انجیران پیدا کردم و به سمت ماشین که برای تحویل بارها آمده بود رفتیم و با عجله و ترسان کول‌هایمان را به او تحویل دادیم و ماشین بار با سرعت از آن جا دور شد. احوال کولبران را جويا شدم، در جواب اسکورت گفت که: «سه نفر از کولبران به سمت عراق برگشته‌اند. دو کولبر سنندجی و یکی از دوستان شما.» با تعجب پرسیدم: «دوست من؟» گفت: «بله اون پسر جوان مهیار، او هم به طرف خاک عراق برگشته.» گفتم: «خوب چکار کنیم؟» اسکورت گفت: «هیچی از دست ما برنمیاد مگر آن که خودشون برگردند.» «چطور ممکنه ما با اسکورت و نگهبان و باج هم به این روز افتادیم؟ آن‌ها چطور سرخود می‌توانند برگردند؟» با صدای بلندتر گفت: «این به من ربطی ندارد خودشان اگر زرنگ بودند مثل شماها برمی‌گشتند، ما چاره‌ای نداریم مگر آن که خودشان برگردند و در راه به ما خبر بدهند و من خودم شخصاً می‌آیم دنبال‌شان.» ما خسته و کوفته سوار ماشین شدیم و به شهر مریوان برگشتیم. در خانه هزار و یک تصور به ذهنم خطور کرد که مبادا زخمی شده باشند یا نتوانند برگردند و یا سردشان بشود. یاد آن صدای لرزان افتادم، با خودم گفتم واقعی بوده یا من از ترس توهم می‌زدم. مطمئن نیستم، نمی‌دانم واقعی بود یا نه. امیدوارم که سلامت باشند و ما به جز انتظار چاره‌ای نداشتیم.

صبح بیدار شدم و فوراً به صاحب‌بار زنگ زدم و حال دوستان کولبرم را جويا شدم. اما آن مرد زالوصفت اصلاً جواب تماسم را نداد. به اسکورت زنگ زدم گفت که: «آن دو کولبر سنندجی به سلامت سپیده دم از مرز عبور کرده و خود را به روستا رسانده و با تلفن یکی از اهالی روستا به

من زنگ زده‌اند و من هم خود را به آن‌جا رسانده و داریم به شهر برمی‌گردیم.» خیلی خوشحال شدم و پرسیدم: «مهیار چی؟ اونم برگشته؟» «نه مهیار برگشته است. این کولبرها می‌گویند مهیار را ندیده‌اند، اما می‌گویند: دسته‌ای دیگر از کولبران پایین‌تر از ما آتش روشن کرده بودند و دور آن جمع شده بودند، اما ما چون که فکر می‌کردیم تنها ما دو نفری برگشته بودیم و مهیار را ندیده بودیم، دیگر نرفتیم که از آن کولبرها بپرسیم که مهیار پیش آن‌هاست یا نه. اما به احتمال زیاد مهیار پیش آن‌ها باشد و امشب با آن‌ها از مرز عبور می‌کند.» من هم در جواب به آن‌ها گفتم که خوشحالم که صحیح و سالم برگشته‌اید و امیدوارم که حال مهیار هم خوب باشد و امشب بتواند از مرز عبور کرده و خود را به خانه برساند. اسکورت گفت چون که حدود بعدازظهر از شر آن بارها خلاص شده و کولبران را به شهر رسانده به شدت خسته است و امروز نمی‌توانیم به مرز برویم. ما هم که خستگی آن شب حتی تا روزها از تن‌مان در نمی‌رفت موافق برگشتن به مرز نبودیم و دعا می‌کردیم که تا صبح مهیار هم نزد ما برگردد. هوا سرد و سردتر می‌شد و شب برف شروع به باریدن گرفت. یکی دو نفر از کولبران ذوق‌زده از پنجره به دانه‌های برف نگاه می‌کردند و بقیه‌ی کولبرها هم اصلاً از بارش برف خوشحال نبودند چون که راه رفتن به مرز را مسدود کرده و نمی‌توانستند پولی برای امرار معاش کسب کنند. من هم دقیقاً آن احساس را نسبت به بارش برف داشتم و مهیار هم در آن کوه مانده بود. بچه که بودم از بارش برف به شدت ذوق می‌کردم و خوشحال و ذوق‌زده به دانه‌های پنبه‌ای برف‌ها که انگار از آسمان برایم هدیه آورده بودند، نگاه می‌کردم و شب‌های برفی را با انتظار صبح و بیدار شدن و به برف‌بازی و سُرُره‌بازی روی برف رفتن، پایان می‌دادم. اما این روزها برف نه فرشته بلکه، برای من و هم‌نوعانم شبیه یک کابوس ترسناک است. اما مطمئنم عده‌ای از مردم که شامل سرمایه‌دارها و خانواده‌های‌شان می‌شود و صاحب‌کار ما هم از جمله‌ی آن‌ها است، همین الان با ماشین‌های‌شان و لباس‌های پشمی و خردار و پوتین گرم مشغول دور دور و خوش‌گذرانی و عیش و نوش هستند و لحظات رمانتیکی را تجربه می‌کنند و شب را در ویلاهای گرم و نرم سپری می‌کنند، اما مهیار که یک کارگر کولبر است در آن ارتفاعات بدون غذا و لباس و کفش مناسب در آن سرما و زیر برف و کولاک وحشتناک گرفتار و بی‌خبر مانده و ما هم در این طویلۀ دور بخاری کوچک کز کرده‌ایم.

صبح اول وقت بیدار شدم و فوراً از پنجره بیرون را نگاه کردم که سپیدپوش شده بود و مهیار برنگشته بود. بغض گلویم را گرفت و فوراً رفیق‌هایم را بیدار کردم. لباس‌های مان را پوشیدیم و آماده‌ی رفتن به مرز شدیم که دنبال مهیار بگردیم. به صاحب‌بار زالوصفت زنگ زدیم و همان‌طور که انتظار داشتم رفته بود به ویلایش در خارج از شهر و حال‌احالها نمی‌توانست به شهر بیاید و گفت که به اسکورت زنگ بزنیم و با او هماهنگ کنیم. به اسکورت زنگ زدیم و او هم قبول داشت که مهیار به مشکل جدی برخورد کرده است و فوری باید برای پیدا کردنش به کوه‌های انجیران برویم. چون که راه مسدود شده بود با کمی تأخیر به انجیران رفتیم. از اهالی روستا شروع کردیم به پرس و جو کردن؛ اما آن‌ها گفتند که کسی با این نشانی را این اطراف ندیده‌اند. چند نفر از اهالی روستا هم به جمع ما پیوستند و باهم از چندین نقطه‌ی مختلف شروع به جست‌وجو و گشتن کردیم. در آن حوالی حدود چهل سانتیمتر برف باریده بود و این، عملیات جست‌وجو را به شدت کند می‌کرد. آن روز خبری از مهیار نشد. تمام کوه را زیر و رو کردیم، ساعت یک روز بعد با جسد بی‌جان مهیار که زخمی شده و کوله‌ی خود را زیر سرش انداخته بود و از شدت سرما یخ زده بود، روبه‌رو شدیم.

مهیار جوانی بیست هفت ساله اهل یکی از روستاهای تابعه‌ی کامیاران بود که مانند آزاد و فرهاد خسروی دو برادر ۱۴ و ۱۹ ساله که در ارتفاعات کوهستان تته و ژالانه از شدت سرما یخ زدند و دیگر کارگران و کولبران، به قیمت پیدا کردن لقمه‌ای نان، قربانی مناسبات گندیده‌ی مبتنی بر سود سرمایه‌داری و زالوصفت هم‌زبان سودپرستان به طرز غم‌ناکی جان دادند.